

کوتاه از رونمایی نسخه‌ای خطی که درباره پیامبر (ص) است «بشارت نبوت» در کلمات «حزین لاهیجی»



زهره فاطره هم‌زمانی فرارسیدن سالروز ولادت پیامبر مهربانی‌ها و رونمایی از نسخه خطی «بشاره النبوه»، اثر «حزین لاهیجی»، اتفاق خوشایندی بود که به همت سازمان کتابخانه‌های آستان قدس رضوی رقم خورد. ماجرا از این قرار است که مراسمی با عنوان «معرفی و رونمایی از نسخه خطی دیوان حزین لاهیجی» در کتابخانه آستان قدس رضوی برگزار شد. در این مراسم، دکتر ابوالفضل حسن آبادی، مدیر مرکز نسخ خطی آستان قدس رضوی، گفت که از کتاب بشاره النبوه، تنها دو نسخه خطی در جهان وجود دارد، یکی نسخه کتابخانه رضوی است که در سال ۱۱۵۰قمری کتابت شده‌است ودومی که در کتابخانه‌آیت‌الله...مرعشی‌نهادری می‌شود، قدمش به سال ۱۲۴۰قمری بازمی‌گردد. نکته دیگری که مدیر مرکز نسخ خطی آستان قدس رضوی به آن اشاره داشت، این است: «این اثر درباره بشارت نبوت پیامبر اکرم (ص) در کتاب‌های ادیان مختلف توحیدی شامل تورات، انجیل و مزامیر داوود(ع) با استناد به متن قرآن و کتاب‌های ادیان است که حکایت از اشراف و مطالعه حزین درباره دیگر ادیان دارد». جالب است بدانید که او از جمله معدود افرادی بوده که شرح حال خودش را نوشته‌است، همچنین آثاری که از حزین لاهیجی برجای مانده، مستندترین آثاری است که از یک فرد در قرون گذشته باقی مانده است. سطرهای بعدی گزارشی کوتاه از این نشست علمی و فرهنگی است.

- نویسندهای همه‌قن حریف

پیش از پرداختن به نسخه حزین لاهیجی خوب است ابتدا از او بگوییم: اتفاقی که در این نشست نیز رخ داد: نام کامل حزین‌لاهیجی «محمدعلی بن ابوطالب» است. او در سال ۱۱۰۳قمری در اصفهان متولد شد. نسبش با شانزده واسطه به «شیخ ابراهیم زاهدگیلانی»، عارف قرن هفتم و مرشد شیخ صفی‌الدین اردبیلی، می‌رسد. حزین ملقب به «علامه ذوالفنون» بود که این لقب به هر کسی داده نمی‌شد. او عالم، عارف و شاعر بود و به همین سبب، آوازه‌اش به‌اندازه به گوش علاقه‌مندان رسیده و شهرتی متناسب با زمان خود کسب کرده بود.

لاهیجی از جمله مؤلفان پرکار به‌شمار می‌آید که در هر رشته‌ای قلم زده است؛ از شعر و تاریخ گرفته تا سفرنامه‌نویسی و نگارش کتاب‌های علمی و فلسفی. همچنین توجه به قرآن و اهمیت به تفسیر، ارتباط باادیان مختلف مانندمسیحیان، صابئیان، یهودیان وزرتشتیان از زمره موضوعاتی است که او در آثارش به آن‌ها توجه داشته و همین مسئله سبب شده است بتواند آثار زیادی خلق کند که شمارشان به ۱۲۶۶اثر می‌رسد که برخی به زبان فارسی و بعضی هم عربی هستند. متأسفانه دسترسی به همه آثار حزین دیگر امکان‌پذیر نیست؛ زیرا بیشترشان در حمله افغان‌ها به هند از بین رفته، آن چنان‌که تنها ۶۸اثر باقی مانده است. شاید برای خیلی‌ها سؤال پیش بیاید که چراهند خوب‌است بدانید که حزین لاهیجی در سال ۱۱۴۶قمری یعنی زمانی که حدود۴۲ساله بود، به هند رفت و در سال ۱۱۸۱قمری در حدود هفتادوهشت‌سالگی در بنارس درگذشت.

- چند اثر موجود از «حزین لاهیجی»

خوشبختانه اکنون نزدیک به نیمی از آثار باقی‌مانده حزین لاهیجی در مرکز نسخ خطی آستان قدس نگهداری می‌شود؛ یعنی سی اثر که از این تعداد تنها هفت اثر منسوب به خط حزین است و باقی توسط کاتبان زمانه خودش به نگارش درآمده‌او تأیید کرده‌است. به‌عنوان مثال از چند نسخه‌ای که از کتاب «رسائل حزین» که در مرکز اسناد آستان قدس رضوی نگهداری می‌شود، تنها یک نسخه آن، دارای دست خط نویسنده است و امضای مشخصی در پایان آن وجود دارد اما بقیه امضای مشخصی ندارند ولی وجود کلمه «بلغ» در انتهای رساله‌ها این گمان را تقویت می‌کند که حزین، نسخه‌ها را دیده و آن‌ها را تأیید کرده است.

- نسخه «بشاره النبوه»



اما بشاره النبوه، یعنی نسخه رونمایی شده در این جلسه، دارای چنین ویژگی‌هایی است؛ با خط نستعلیق نازک سطرهای روی کاغذ افشان، با جلد نیمجاره قرنکی و در چهارده صفحه به نگارش درآمده‌است. متن نسخه با نسخه تصحیح‌شده یکی است و مطلب اضافه‌ای ندارد اما از لحاظ نسخه‌شناسی از اهمیت بیشتری برخوردار است؛ همچنین نسخه خطی موجود در مرکز نسخ خطی آستان قدس رضوی به شماره ۵۳۴۹۲ ثبت است. در ابتدای این نسخه عبارت «بشاره النبوه لخدام علوم الدّینیّه، محمد المدهوعلی بن ابوطالب جیلانی و عفی عنّه» و در انتهای نسخه «هذا آخرالرساله الشریفه وقد وقع الاختتام فی افضل الايام جمعه ببلده لاهور سابع شهر صفر ختم بالخیر والظفر عام ۱۱۵۰» آمده است.

برگی از جنگ

آفتاب، در همین تراکتور از کوه و دره بالا و پایین رفتیم تا اینکه بالاخره به جاده‌ای رسیدیم که مینی‌بوسی در آنجا انتظارمان را می‌کشید. سوار شدیم و مینی‌بوس زد به جاده، جاده‌ای که به دیواندره ختم می‌شد. وقتی به دیواندره رسیدم، موی پرخاکی برآیم مانده بود با صورتی که خون محمد رویش خشک شده بود. مردم هم که من را می‌دیدند، نمی‌شناختند. می‌گفتم: «من خانم حسینی‌ام، من خانم حسینی‌ام.» اما معلم نمی‌دادند تا اینکه یکی از بچه‌های پاسدار من را شناخت. رفتیم به یکی از مقرها و زنگ زد به بقیه بچه‌های سپاه. آنجا فهمیدم که گویانیروه‌های خودی پیکان ما را پیدا کرده‌اند و وقتی رد گلوله و خون‌ها را دیده‌اند، خیال کرده‌اند که ما شهید شده‌ایم. عصر همان روز چند نفر از بچه‌های سپاه آمدند پیش من. همه آنچه را رخ داده بود، تعریف کردم. گفتند: «باید فردا بریم سنج‌دج، لازمه از بالا دستور بگیریم.» فردا صبح رفتیم سنج‌دج، ولی سرگذشت ما پیش‌تر از خودمان رسیده بود. همین بود که شب‌نشده همه فرمانده‌های سپاه و ارتش منطقه خودشان را رسانده بودند تا تکلیف ماجرا معلوم شود.

- گفتند: «شما ناموس مایی» و گذاشتند برگردم شب همه فرمانده‌ها جمع شدند. ماجرای تبادل را گفتم. ولی گفتند که ما قبلاً تبادل اسرا انجام داده‌ایم و می‌دانیم که کومله بدعهدی می‌کند. گفتند که کومله‌ها قبلاً چند نفر از اسرا را سر بریده‌اند و نمی‌شود دوباره به آن‌ها اعتماد کرد. حالا من هرچه اصرار می‌کردم، اثری نداشت. گفتند: «شما رو هم برمی‌گردونیم مشهد.» دنیا روی سرم خراب شد. خودم را به زمین و زمان کویدم که «نمی‌شه. من به محمد قول دادم که برمی‌گردم. شوهرم اسیره. باید برم.» اما بی‌فایده بود. یکی از فرمانده‌ها گفت: «شما ناموس مایی، ما هم اگه همه ارتش و سپاه‌رو فدا کنیم، اجازه نمی‌دیم ناموسمون دست دشمن بیفته. مأموریت شما تا همین جا بود. حالا هم وقت برگشتن به خونه‌است.» فردایش زنگ زدند به خانواده‌ام و گفتند شوهر ایشان به مأموریت رفته و چون بچه سقط کرده‌اند، باید برگردانیمشان مشهد. من را منتظر و دل شکسته فرستاند اینجا و من تا مدت‌ها در خانه مادرشوهرم منتظر محمد بودم؛ انتظاری کشنده و بی‌حاصل.

- وقتی خانواده سراغ محمد را گرفتند

آن روزها هیچ‌کس از من چیزی نشنید. وقتی از محمد می‌پرسیدند، می‌گفتم: «از طرف سپاه رفته‌است مأموریت.» یا می‌گفتم: «من هم مثل شما بی‌خبرم.» البته درادرشوهرم می‌دانست چه اتفاقی افتاده‌است، چون خودش هم در همان منطقه بود. چندماه بعد ماجرای دستگیری و آنچه را بر من گذشته بود، برای دایی‌ام (پدر محمد) تعریف کردم. اما راستش هربار خواستم کل ماجرا را به مادر محمد بگویم، نتوانستم. صورت زندایی‌ام را که می‌دیدم، ساکت می‌شدم. هنوز برای برگشتن پسرش امیدداشت مثل من تیر خوردن محمد را ندیده بود. به اندازه من نمی‌دانست. بعد هم چون خودم همان موقع‌ها طفل از دست داده بودم، درد مادر بودن را حس می‌کردم. این بود که همه چیز را توی دلم می‌ریختم و سکوت می‌کردم.

- محمد و سرنوشتی که تا مدت‌ها نامعلوم بود یک ماه بعد از آن ماجرا، با برادر شوهرم برگشتیم کردستان، دیواندره. هنوز وسایل زندگی‌ام آنجا بود. به بهانه جمع کردن همان‌ها هم رفتیم. با خودم می‌گفتم بروم شاید بشود محمد را پیدا کرد ولی بچه‌های سپاه که متوجه برگشتن من شده بودند، حواسشان خیلی جمع بود که کار خطرناکی نکنم. البته پیدا کردنش هم کار آسانی نبود؛ تقریباً محال بود. جنگ بود دیگر. غرب هم خیلی ناام بود. تمامش کوه بود و مسیرهای صعب‌العبور. بایین همه خیلی پیگیر شدیم، ولی پاسخ همه پیگیری‌ها پیمان به یک جمله ختم می‌شد: «هنوز خبری نشده‌است. صبر کنید.»

- سرش را بریده‌اند ولی جنازه‌ای نیامده‌است حدود ۹ ماه گذشته بود که یک روز از طرف سپاه آمدند خانه دایی‌ام و خبر دادند که محمد تیر خورده و بعد هم به دست نیروهای کومله اسیر شده‌است. ولی از سرنوشتش خبری نیست. زن دایی‌ام بعد شنیدن این حرف‌ها طاقت نیاورد و خودش رفت کردستان؛ البته که کاری از دستش بر نمی‌آمد. گفته بودند احتمال دارد هنوز در ارتفاعات مرزی عراق بین کوه‌ها نگهشان داشته باشند، شاید به امید مبادله‌ای. آن موقع در همین حد اطلاعات داشتیم. محرم‌رم سال ۱۳۶۱ ولی خبرهای تازه‌ای آمد. یک‌روز زنگ در را زدند. چند سپاهی خبر شهادت را آورده بودند اما نه شهادتی که با گلوله اتفاق افتاده باشد. می‌گفتند محمد را با جاقو شهید کرده و سرش را بریده‌اند. مثل اینکه بچه‌های سپاه، رد کومله‌ها را زده بودند و در نتیجه، مفرشان را که پر از اسیر بود شناسایی کرده بودند. بعد هم تصمیم گرفته بودند طی عملیاتی منطقه را پاک‌سازی و اسرا را آزاد کنند. اما از آنجاکه مخبر و نفوذی زیاد بوده‌است، عملیات لو می‌رود و کومله‌ها هم مجبور به تخلیه محل می‌شوند. می‌گفتند در جریان همین درگیری از سر کینه‌ای که داشتند، یازده نفر از اسرا را سر بریدند و در یک گور دسته‌جمعی دفن کردند و محمد من هم یکی از آن یازده نفر بود. این‌ها را اسرایی که شهید نشده بودند، روایت می‌کردند اما نمی‌دانستند محل آن گور کجاست. ما با دین این خبر، خانواده‌ها محمد به رسم خانواده شهدای مفقود الاثر گلی را تشییع کردند اما من تا مدت‌ها منتظر بودم که برگردد. راستش هنوز هم منتظرم یک روز در این خانه را بزنند و بگویند که شهیدتان را پیدا شده‌است، بعد هم حتی بگویند که‌استخوان باقی‌مانده از تنش را بدهد بغل کنیم و یک دل سیر اشک بریزیم.

برشی کوتاه از جنگ، به‌روایت زنی که همراه همسرش اسیر کومله شد و بدون او به خانه بازگشت

عاشقانه ناتمام یک مأمور مبادله



صدیقه یاورى و همسرش، شهید سید محمد حسینی

هما سعادت‌مند- کل قصه «صدیقه یاورى» از هشت سال جنگ لایب باید ده، دوازده روز، کمی بیشتر یا کمتر از این باشد. به غیر از این، او بقیه سه چهار ماه زندگی در سنج‌دج و دیواندره را از ترس و دلهره خمپاره، موشک و راکت، در اتاق‌های درسته‌ای گذراند که لب‌به‌لب پنجره‌هایش را با کیسه‌های شنی کپک کرده بودند. قصه ده، دوازده روز او اما شبیه بقیه روزهای آن هشت سال نیست؛ طوری که انگار حاتمی‌کیایی، ملاقلی‌پوری، کسی، نشسته باشد توی اتاق تدوین و از سر خاطر جمعی، از دل هشت سال تیروتکش و عملیات، این چندروز را کنده و بالایش نوشته باشد: «تیزر تأییدشده.»
قصه صدیقه یاورى این است: تیزری با ریتم بالا که لابه‌لای اسارت و درگیری و سر بریدن، هر دوسه ثانیه یک کات تند به نمای بعد می‌خورد.



نیستیم و چند اسیر دیگر هم هستند. بیشان پنج سرباز ایرانی هم بودند. توی دلم خدا را شکر کردم. ما را انداختند داخل یک وانت دیگر و بردند به جایی که کلی آدم با مینی‌بوس و خودرو اسیر گرفته بودند. توی همه آن ساعت‌ها، داخل وانت، سر محمد روی شانه من بود و از بدنش خون می‌رفت. یک بار دیدم دارد دل‌دل می‌زند، مثل کسی که در حال خفگی است. دهانش را باز کردم و لخته خونی اندازه یک توپ کوچک دیدم که راه نفسش را گرفته بود. دستم را کردم داخل گلوله‌لخته‌ها را بیرون کشیدم. نفس کشید. نمی‌دانستیم ما را کجا می‌برند. به محمد گفتم: «اینا مارو می‌کشن.» رمق حرف زدن نداشت. فقط گفت: «خودت رو به حضرت زینب(ص) بسپار صدیقه‌جان.» مسیر ادامه داشت. ما را از راه و بیراهه می‌بردند سمت ناکجاآباد. دیگر برآیم مهم نبود زنده می‌مانم یا نه. فقط هر یکی دو ساعت، خون‌های لخته را از دهان محمد بیرون می‌کشیدم تا راه نفسش باز شود.

- تنها میان کوه‌های «شاه‌قلعه»

صبح که شد، رسیده بودیم به یک قلعه وسط کوه‌های مرزی. پیاده‌مان کردند. محمد را هم‌لای پتو پیچیدند و نشان‌دند زیر آفتاب. من هم کنارش نشستم. بعد دوباره راهمان انداختند و شب را در منطقه‌ای به اسم «شاه‌قلعه» بودیم؛ جایی در مرز عراق. شب را همان‌جا ماندیم؛ من، محمد و چند اسیر دیگر. شوهرم بیهوش افتاده بود. به گمانم ساعت ۱۲شب بود که چند نفر آمدند زخمش را بانسمان کنند. نامردها بدون اینکه امپول بی‌حسی بزنند، گلوله‌ای را که توی سینه‌اش به استخوان گیر کرده بود، بیرون کشیدند. دیگر مطمئن شدم محمد شهید می‌شود.

- اتفاقی که مرا به منطقه برد

شهید سید محمد حسینی، پسردایی‌ام، از سادات بود و مورد احترام. همین هم شد که وقتی در پانزده سالگی من، به خواستگاری‌ام آمدند، پدرم بی‌چون و چرا قبول کرد؛ همین هم‌گره ما و جنگ شد. اوایل جنگ بود که رفتیم سر خانه و زندگی‌مان و بعد هم گذرمان افتاد به منطقه. آن روزها برادرشوهرم رفته بود کردستان. یک روز تماس گرفت که اینجا نیرو نداریم و مردم به کمک احتیاج دارند. شوهر من هم هوایی شد و رفت.

سه ماه از رفتنش گذشته بود که فهمیدم برادرارم، یک روز که برای احوال‌پرسی تماس گرفت، قضیه را گفت: «می‌خوام بیام پیش خودت. می‌خوام کنار هم باشیم.» قبول نمی‌کرد. این قدر اصرار کردم تا بالاخره رضایت داد. راستش هیچ پیش‌زمینه‌ذهنی از جنگ و منطقه جنگی نداشتم. اصلاً کردستان و مردمش را هم ندیده بودم، چه برسد به اینکه بفهمم سخت‌تر و پیچیده‌تر از جبهه جنوب، جبهه غرب است که سوای عراقی‌ها، هزارچور حزب و گروهک منافق و معاند هم دارد. درواقع آن وقت هافکر می‌کردم می‌روم یک شهر دیگر شبیه شیراز و اصفهان.

- شروع قصه از «دیواندره»

خاطرم هست که بعد از گذشتن از چند روستا، شهر و خیابان وارد ساختمانی شدیم که غیر از مادام‌های پیر و جوان دیگری هم آنجا بودند؛ کلی زن و مرد با لباس‌های کردی و کلاه‌های آویزدار، نه رسمشان را می‌فهمیدم. نه کلاشان حالی‌ام می‌شد. همه چیز برآیم عجیب و غریب بود. به محمد گفتم: «اینجا کجاست؟» گفت: «می‌خواستم برات توضیح بدم. ولی ترجیح دادم برسیم خونه. بعد بگم.» منظورش از «خونه» جایی توی «دیواندره» بود؛ شهری که روی دیوارهایش از جای گلوله مثل صافی آکبش بود. چیزی از این مکالمه نگذشته بود که خانمی به استقبالمان آمد. بعد هم رفتیم به یکی از طبقه‌ها که یک پذیرایی با دو اتاق داشت. اتاقی را نشانم داد و گفت: «این برای شماست.»

رفتیم داخل و پرده اتاق را کنار زدیم تا بیرون را تماشا کنم اما دیدم جلو پنجره باگونی‌های شن، یک دیوار چیده‌اند. از محمد پرسیدم: «این چرا این جوریه؟ اگه قراره اینجا زندگی کنیم، بیا اینارو برداریم و خونه رو تمیز کنیم.» ولی محمد گفت: «نمی‌تونیم به اینا دست بزنیم. این کیسه‌ها سنگره. اگه نباشه، خمپاره که می‌زنن، سقف می‌آد روی سرمون.» انگار تازه داشتم می‌فهمیدم به کجا باگذاشته‌ام. توی همین‌فکرها بودم که خانمی آمد و رفت داخل اتاق دوم. پرسیدم: «این کیه؟ اینجا توی خونه ما چه‌کار می‌کنه؟» محمد گفت: «خونه اون هم هست. اینجا یک خونه سازمانیه و اینا مالک اتاق دوم هستن.» راستش من آنجا اسم خانه سازمانی را هم تازه می‌شنیدم. سوای این، هرشب در دیواندره تیراندازی‌های سنگینی می‌شد و من از این هم بی‌خبر بودم. از قضا آن شب اصلاً تیراندازی نشد. همه می‌گفتند از پا قدم من است. اما از غروب فردا بود که فهمیدم رفتن خورشید یعنی شروع تیراندازی. مرکز بسیج و سپاه و ارتش و جهاد، همه مفرشان اطراف همان خانه سازمانی ما بود. برای همین هم همیشه درگیری داشتیم. سه ماه میان دود و آتش و گلوله باران گذشت و ما زن‌هایی که اهل آنجا نبودیم، جرئت نمی‌کردیم پامان را از خانه بیرون بگذاریم. شش ماهه با برادر بودم که یک شب درگیری شدیدی شد. خمپاره‌ای کنار خانه مان زدند و همان‌جا بچه‌ام سقط شد.

- سقوط جنین و نبود دکتر وسط جبهه غربی

سه چهار روزی از سقط جنینم گذشت. امکانات پزشکی نبود و من حالم هرروز بدتر می‌شد. محمد طاقت نیاورد مرا آن‌طور ببیند، گفت: «بیا برگردونمت مشهد.» آماده شدیم و حرکت کردیم سمت سنج‌دج. توی سنج‌دج دکتر پیدا می‌شد. کمی داروی مسکن گرفتیم و زدی به جاده. از کنار مقر ارتش و سپاه که رد شدیم، گفتند جاده امن است. ماهم خاطرمان جمع شد. چند مقر دیگر را هم پشت سر گذاشتیم و اتفاقی نیفتاد. دو ساعتی می‌شد که توی جاده می‌رفتیم، اما یک ماشین هم از روبه‌رویمان نمی‌آمد. من خیلی ترسیده بودم. محمد گفت: «جاده منطقه جنگیه دیگه، بعضی وقتا شلوغه، بعضی وقتا خلوت.» چند دقیقه بعد یک تابلو(ایست، از دل تاریکی جلوپیمان سبز شد. محمد تابلو را ندید و رد شد. پیکانمان را بستند به رگبار. آن قدر زدند که چندمتر جلوتر جپی کردیم و افتادیم توی دره. چند دقیقه بعد سنگینی سر محمد را روی شانه‌ام حس کردم. آهسته سرم را برداشتم. محمد تیر خورده بود، یکی به سینه‌اش و یکی هم به سرش. پیراهن تنش را انگار با خون رنگ زده بودند ولی هنوز نفس می‌کشید.

- لخته‌خونی به اندازه یک توپ راه نفسش را گرفته بود بعدا هم فهمیدم آن‌هایی که به سمتمان شلیک کرده‌اند، کومله‌ها بوده‌اند. در هواتیمان را از ماشین کشیدند بیرون. یکی شان اسلحه را گرفت سمت محمد که تیر خلاص بزند. خودم را انداختم توی بغل شوهرم و گفتم: «هر دو تا ایمان را با هم بکشید.» زدند و ما از مرگ جستیم. بعد ما را سوار واتی کردند و راه افتادند به سمت مقصدی نامعلوم. یکی دو کیلومتر پایین‌تر دیدم یک خودرو باروی و چند آدم دیگر را هم گرفته‌اند. راستش خیلی خوشحال شدم که تنها